

هفت پیکر ۲

چنان که یاد کردم «هفت پیکر» در دو بخش است. بخش نخستین را که زادن و پروردن و شاهی یافتن بهرام بود به کوتاهی یاد کردم اینک بخش دوم را که شرح در کنار آوردن خوبرویان هفت اقلیم است که بهرام آنان را به همسری برگزید و در هفت گنبد جای داد، هر روزی از هفت روز هفته را به نزد پریروی که در گنبدی به رنگ روز و پوششی به همان رنگ بود رفت، نقل می‌کنم. نظامی در این بخش از «هفت پیکر» که شاهکار بی‌مانندی است هفت افسانه از زبان آن پریرویان باز می‌گوید و در میان رنگهای هفت روز هفته سخن می‌راند.

خواستن بهرام دختران شاهان هفت اقلیم را

کز ده‌وگیر گشته بود ملول شه به ناز و نشاط شد مشغول

...

یادش آمد حدیث آن استاد کان صفت کرده بود پیشین یاد
وان سراچه که هفت‌پیکر بود بلکه ارتنگ هفت‌کشور بود
مهر آن دختران حورسرسشت در دلش تخم مهربانی کشت

هفت پیکر. ص ۱۳۴

بهرام چون داستان دختران شاهان هفت اقلیم را به یاد آورد، دختران زیاروی هفت

کشور را خواستگاری کرد:

اولین دختر از نژاد کیان

...

پس به خاقان روانه کرد برید
دخترش خواست با خزانه و تاج

...

وانگهی ترکناز کرد به روم
قیصر از بیم برنزد نفسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه
دخت او نیز در کنار آورد
چون سهی سرو برد از آن بستان
دختر رای را به عقل و به رای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم
همچنان نامه کرد با سقلاب
چون ز کشورخدای هفت اقلیم
از جهان دل به شادمانی داد

بود لیکن پدر شده ز میان

برخی از مهر و برخی از تهدید
بر سرای هر دو هفت‌ساله خراج

درفکند آتشی در آن بر و بوم
دخترش داد و عذر خواست بسی
با زر مغربی و افسر و گاه

رفت از آنجا به ملک هندوستان
خواست و آورد کام خویش به جای
دختر خو بروی در خور بزم
خواست زیبارخی چو قطره آب
هفت لعبت ستد چو در یتیم
داد عیش خوش و جوانی داد

همانجا، ص ۳۵ - ۱۳۴

روزی زمستانی که شاه بهرام به شادخواری می پرداخت:

در میان بود مردی آزاده
شیده‌نامی به روشنی چون شید
اوستادی به شغل رسّامی
...

مہتر آیین و محتشم‌زاده
نقش پیرای هر سیاه و سپید
در مساحت مهندسی نامی

کرده شاگردی خرد به درست
در خورنق ز نغز کارها
...

بوده سمنارش اوستاد نخست
داده با اوستاد یاریها

گفت اگر باشدم ز شه دستور
کاسمان‌سنجم و ستاره‌شناس
...

چشم بد دارم از دیارش دور
آگه از کار اختران به قیاس

وان چنانست کز گزارش کار
رنگ هر گنبدی جدا گانه
شاه را هفت نازنین صنم است
...

هفت‌پیکر کنم چو هفت‌حصار
خوشتر از رنگ صد صنم‌خانه
هر یکی را ز کشوری علم است

در چنان روزهای بزم افروز
عیش سازد به گنبدی هر روز
جامه هم رنگ خانه درپوشد
با دلارام خانه می نوشد

همانجا. ص ۴۳ - ۱۴۱

شیده مهندس می پذیرد بنایی هفت گنبد بسازد که هر گنبدش به رنگ روزهای هفتگانه هفته، هفت رنگ باشد:

شیده بر طالع خجسته نهاد
کرد گنبدسرای را بنیاد

...

چون شه آمد بدید هفت سپهر
به یکی جای دست داده به مهر
هفت گنبد درون آن باره
کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس
بر مزاج ستاره کرده قیاس

*

گنبدی کاو ز قسم کیوان بود
در سیاهی چو مُشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه
صندلی داشت رنگ و پیرایه
وانکه هریخ بست پرگارش
گوهر سرخ بود در کارش
وانکه از آفتاب داشت خیر
زرد بود از چه، از حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت نوید
بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطاردش روزی
بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرده سوی برجش راه
داشت سر سبزی ای ز طالع شاه
برکشیده بر این صفت پیکر
هفت گنبد به طبع هفت اختر

همانجا. ص ۴۵ - ۱۴۴

سپس نظامی از پیوند ستاره ها با روزهای هفته و رنگ آن روزها به تناسب ستاره های می گوید:

روز شنبه ز دیر شمسی
خیمه زد در سوادِ عباسی
سوی گنبدسرای غالبه فام
پیش بانوی هند شد به سلام

همانجا. ص ۱۴۶

روز یکشنبه آن چراغ جهان
زیر زر شد چو آفتاب پنهان
جام زر برگرفت چون جمشید
تاج زر بر نهاد چون خورشید

همانجا. ص ۱۸۲

چون که روز دوشنبه آمد شاه
چتر سرسبز برکشید به ماه
شد برافروخته چو سبز چراغ
سبز در سبز چون فرشته باغ

همانجا. ص ۱۹۷

روزی از روزهای دی ماهی
از دگرروز هفته آن به بود
روز بهرام و رنگِ بهرامی

چون شب تیرمه به کوتاهی
ناف هفته مگر سه شنبه بود
شاه با هر دو کرده همنامی

همانجا. ص ۲۱۴

چارشنبه که از شکوفه مهر
شاه را شد ز عالم افروزی

گشت پیروزه گون سواد سپهر
جامه پیروزه گون ز پیروزی

همانجا. ص ۲۳۵

روز پنجشنبه است روزی خوب
چون دم صبح گشت نافه گشای

وز سعادت به مشتری منسوب
عود را سوخت خاک صندل سای

همانجا. ص ۶۸ - ۲۶۷

روز آدینه کاین مفرنس بید
شاه با زیور سپید به ناز
زهره بر برج پنجم اقلیمش

خانه را کرد از آفتاب سپید
شد سوی گنبد سپید فراز
پنج نوبت زنان به تسلیمش

همانجا. ص ۲۹۲

چنانکه دیده می شود نظامی در بیتهای یادشده، نخست انتساب هر گنبد را به ستاره‌ای و رنگ آن باز می گوید:

کیوان در سیاهی است؛ و مشتری رنگ صندل دارد؛ و مریخ از گوهر سرخ است؛ و آفتاب زرد است؛ و زهره سپید است؛ عطارد پیروزه رنگ است؛ و ماه سرسبز است. و سپس پیوند روزهای هفته را به ستاره‌ها می آورد و رنگ هر روز را بیان می کند: روز شنبه در «سیاهی» است، و البته نظامی از ستاره منسوب به این روز که زحل = کیوان است، شاید به اعتبار نحس بودن نام نمی برد؛ روز یکشنبه زرد رنگ است و به آفتاب منسوب است. و دوشنبه با ماه پیوند دارد و سرسبز است؛ و سه شنبه منسوب به بهرام = مریخ است، و هر چند نظامی از رنگ آن سخنی نمی گوید، ولی پیدا است که سرخرنگ است؛ روز چهارشنبه نیز به رنگ پیروزه است و منسوب به ستاره عطارد، که همان تیر است؛ و پنجشنبه منسوب به مشتری است و رنگ صندل دارد.

*

در روزشمار رایج امروز که روزهای هفته را به نامهای: شنبه، یکشنبه، دوشنبه... باز می خوانیم، انتساب و ارتباط آن با ستارگان نامشهود است، ولی روزشمار تقویمهای خارجی، فرانسوی و انگلیسی به گونه‌ای پیوند روزها را بازمی نماید:

روز شنبه (= Saturn) برابر زحل است و سیاه رنگ، این ستاره را به نام کیوان می خوانیم

و آن از واژه‌ای آرامی گرفته شده است؛ روز یکشنبه (= Sunday) همان خورشید است و زردرنگ؛ روز دوشنبه (= Lundi فرانسوی، Monday انگلیسی) برابر ماه است و سبز رنگ؛ سه‌شنبه (= Mardi فرانسوی) گویای مارس خداوند گار جنگ است که به فارسی بهرام خوانده می‌شود و پوشش آن سرخ است؛ چهارشنبه (= Mercredi فرانسوی) منسوب به مرکور است که برابر عطارد ستاره قلم و نویسندگی (= تیر) است و فیروزه‌فام است؛ پنجشنبه (= Jeudi) با ژوپیتر نسبت دارد که مشتری است و در فارسی اورمزد؛ و صندل رنگ است. روز جمعه که آدینه خوانده می‌شود (= Vendredi) منسوب به ونوس است که به تازی زهره و به فارسی ناهید است، و سفیدرنگ است.

نسبت داشتن روزهای هفته به ستارگان و رنگ ویژه آن از روزگاران کهن مورد باور بوده است. محمدبن اسحاق ندیم در کتاب «الفهرست» «در اخبار صاحبان تعالیم از مهندسان و... منجمان از «تینکلوس بابلی... که... خانه‌هایی را که به نام ستارگان هفتگانه ساخته بود و... کتاب «الوجوه و الحدود» از او است نام می‌برد. الفهرست. ص ۴۸۵ ترجمه رضا تجدد/ متن عربی. ص ۳۲۹.

من در دومین کنگره تحقیقات ایرانی (شهریور ۱۳۵۰)، در گفتاری به عنوان «تینکلوشای بابلی» در باره اثر موجود وی «صورالدرج» گفتگو کرده‌ام که وجه مبسوط آن گفتار را در «جشن نامه استاد بزرگوار وارسته، شادروان مدرس رضوی» - ص ۵۲۶ - ۵۱۵ - آورده‌ام و بازنموده‌ام که نامهای «تینکلوشا، تینکلوس و طینقروس» تصحیف خوانی خط پهلوی است که «تئوکروس» به این وجه خوانده شده است؛ و نیز این نکته‌ها را با یافته‌هایی نو در باورداشت پیوستگی روزها و رنگهای منتسب به ستارگان، در کنگره جهانی بزرگداشت نظامی - دانشگاه تبریز - ۱ تا ۴ تیرماه ۱۳۷۰ طی خطابه‌ای القا کرده‌ام که امید است در مجموعه خطابه‌های کنگره به چاپ رسد.

ابوریحان بیرونی در «تحقیق ماللهند» نیز از انتساب روزها به ستارگان یاد می‌کند و می‌نویسد: «... یوم‌الاحد... للشمس... یوم‌الاثنين... للقمر... و یوم‌الثلاثا... للمریخ... الاربعاء... للعطارد... یوم‌الخمیس... للمشتري... یوم‌الجمعه... للزهرة... یوم‌السبت... لزحل...» چاپ اروپا. ص ۱۰۴؛ و نیز: الفهرست، ترجمه فارسی. ص ۵۷۱؛ متن عربی، ص ۳۸۶.

گفتنی است که در ادب فارسی نیز پیش از نظامی، به پیوست نام روزها به ستاره‌ها اشاره‌هایی آمده است. مسعود سعد سلمان در قطعه‌هایی کوتاه به آن اشاره می‌کند:

یکشنبه است و دارد نسبت به آفتاب
بر روی آفتاب به من ده شراب ناب

... الخ

افسانه‌های هفت گنبد

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد سیاه

دیده در نقش هفت‌پیکر بست
خیمه زد در سواد عباسی
پیش بانوی هند شد به سلام

چون که بهرام شد نشاط‌پرست
روز شنبه ز دیر شماسی
سوی گنبدسرای غالیه‌فام

هفت پیکر. ص ۴۷ - ۱۴۶

بهرام شاه پس از شادخواری، از آن نوبهار کشمیری درخواست تا افسانه‌ای بگوید.

هندوزاد ترک چشم گفت:

خُرْدِه کاران و چابک‌اندیشان
بود زاهدزنی لطیف‌سرشت
سر به سر کسوتش حریر سیاه
در سوادِ تو ای سبیکهٔ سیم

که شنیدم به خُردی از خویشان
که ز کدبانوان قصرِ بهشت
آمدی در سرای ما هر ماه
بازجُستند کز چه ترس و چه بیم

از آن زیباروی سیاهپوش خواستند تا داستان خود را بازگوید. زن داستان سیاهپوشی

خود را چنین گفت:

که از او گرچه مُردِ خشنودم
ایمنی داده میش را با گرگ
وز تظلم سیاه پوشیده

من کنیز فلان ملکِ بودم
ملکی بود کامگار و بزرگ
رنجها دیده باز کوشیده

...

خنده می‌زد چو سرخ‌گل در پوست
کز ثری روی در ثریا داشت

چون گل باغ بود مهمان‌دوست
مهمان‌خانه‌ای مهیا داشت

همانجا. ص ۱۴۸

شهریار سیاهپوش هر مهمانی را پذیرایی می‌کرد و سپس از او درمی‌خواست از

شگفتیهایی که دیده است قصه سرایی کند. پس از چندی، شاه ناپدید گشت و کس از او نشانی نداشت.

آمد آن تاجدار بر سر تخت
پای تا سر سیاه بود تنش

ناگهان روزی از عنایت بخت
از قبا و کلاه و پیرهنش

...

کردم آن قبله را پرستاری
گله می‌کرد از اختران سپهر

شبِی از مشفتی و دلداری
برکنارم نهاد پای به مهر

همانجا. ص ۱۴۹

شاه را تسلّا دادم، و چون مرا محرم یافت داستان خود را باز گفت:

گفت چون من در این جهانداری
خو گرفتم به میهمانداری
از بد و نیک هر که را دیدم
سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه
کفش و دستار و جامه هر سه سیاه

همانجا. ص ۱۵۰

مهمان سیاهپوش را پذیرایی کردم و از او به لابه و زاری خواستم داستان سیاهپوشی خود را برای من بگوید. لابه‌های من در او نگرفت، ولی چون خواستاری بسیار مرا دید شرمش آمد و داستان خود را برای من باز گفت:

گفت شهری است در ولایت چین
شهری آراسته چو خلدبرین
نام آن شهر شهر مدهوشان
تزیّت‌خانه سپه‌پوشان
مردمانه همه به صورت ماه
همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده‌نوش کند
آن سوادش سیاهپوش کند

همانجا. ص ۱۵۱

مهمان چون به اینجا رسید، گفت: «اگر به خون ریختن من آهنگ کنی، بیش از این چیزی نخواهم گفت.» سوار شد و رفت. دلم شکیبایی از دست داد.

عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم
پادشاهی به خویشاوندی سپردم، جامه و جواهر و گنج برگرفتم و راهی گشتم.

نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم
هر یک از مشک برکشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر
همه در جامه سیاه چو قیر

همانجا. ص ۱۵۲

به سرایی وارد شدم و سالی جوان و پسران گشتم. کس از آن احوال خبری نداد. پس آزاده‌مردی قصاب دیدم:

خوب روی و لطیف و آهسته
از بد هر کسی زیان‌بسته
از نکویی و نیک‌رایی او
راه جستم به آشنایی او
او را نقدینه و دیباها بیرون از اندازه هدیه کردم.

مرد قصاب از آن زرافشانی
صید من شد چو گاو قربانی

روزی مرا به خانه خود برد و خوردنیهای بسیار بر خوان نهاد و پذیراییها کرد، سپس هدیه‌های مرا به من بازگردانید و گفت: «خواستار چیستی؟» به غلامان دست‌پروردم اشاره کردم تا هدیه‌های گرانبه‌تر پیش آورند و پیشکش او کردم! مرد قصاب گفت: «نمی‌دانم

حاجت تو چیست و از من چه می خواهی؟»

باز گفتم بدو حکایت خویش
کز چه معنی بدین طرف راندم
تا بدانم که هر که زین شهرند
بی مصیبت به غم چرا کوشند

قصه شاهی و ولایت خویش
دست بر پادشاهی افشاندم
چه سبب کز نشاط بی بهرند
جامه های سیاه چرا پوشند؟

همانجا. ص ۱۵۴

مرد قصاب چون پرسش مرا دانست، چون گوسپندی از گرگ ریمیده سرگشته ماند و:
ساعتی ماند چون ریمیده دلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
...
گفت وقت است کانچه می خواهی
خیز تا بر تو راز بگشایم
...

بینی و یابی از وی آگاهی
صورت ناموده بنمایم

او همی شد من غریب از پس
چون پری ز آدمی برید مرا

وز خلاق نبود با ما کس
سوی ویرانه ای کشید مرا

همانجا. ص ۵۵ - ۱۵۴

به منزلی خراب وارد شدیم. سیدی به ریسمانی بسته پیش آورد و گفت یکدم در این سید بنشین تا راز خاموشی و سیاه پوشی این مردمان بدانی. چون در سید نشستیم، سید کشیده شد و من رسن به گردن به هوا کشیده شدم. فغان و زاری من سود نداشت. خویشتن را بر آسمان دیدم. چون زمانی برآمد، مرغی بزرگ آمد و بر میلی نشست و به هر پری که بر هم می زد نافه مشک و مروارید بر زمین می ریخت. من از ناجوانمردی آن مرد که چنین به هلاکت من سپرد در شگفت بودم. ناگزیر چون مرغ را هنگام پرواز رسید به پای او درآویختم:

دست بردم به اعتماد خدای
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد
ز اول صبح تا به نیمه روز
چون به گرمی رسید تابش مهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد
وان قوی پای را گرفتم پای
خاکی را بر اوج برد چو باد
من سفرساز و او مسافرسوز
بر سر ما روانه گشت سپهر
اندک اندک نشاط پستی کرد

همانجا. ص ۵۸ - ۱۵۷

مرغ چون به بلندی نیزه ای به زمین رسید:

من بر آن مرغ صد دعا کردم
پایش از دست خود رها کردم

اوتفادم چو برق با دل گرم بر گلی نازک و گیاهی نرم

...

چون از آن ماندگی برآسودم شکر کردم که بهترک بودم

چون نظر گشودم باغی بهشتی دیدم که غبار آدمی بر آن ننشسته بود:

صد هزاران گل شکفته در او سبزه بیدار و آب خفته در او

هر گلی گونه‌گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی

همانجا. ص ۱۵۸

من که جایی چنین یافتم شاد گشتم. میوه‌های لذید خوردم و اندکی خوابیدم. چون شب آرایشی دگرگون کرد. صد هزاران حور دیدم که با هزاران زیبایی، شمع به دست فراز آمدند و فرش گستردند و از دور نگاری چون آفتاب آمد و بر سر تخت نشست.

بود لختی چو گل سرافکنده به جهان آتشی درافکنده

چون زمانی گذشت سر برداشت گفت با محرمی که در برداشت

که ز نامحرمان خاک پرست می‌نماید که شخصی اینجا هست

خیز و بر گرد گرد این پرگار هر که پیش آیدت به پیش من آر

همانجا. ص ۱۵۸

آن پریزاده چون مرا دید دست مرا گرفت و:

گفت برخیز تا رویم چون دود بانوی بانوان چنین فرمود

...

پر گرفتم چو زاغ با طاووس آدمم تا به جلوه‌گاه عروس

پیش رفتم و خاک پای او را بوسیدم. مرا برگرفت و به کنار خود نشانده.

گفتم ای بانوی فرشته‌جوی با چو من بنده این حدیث مگوی

تخت بلقیس جای دیوان نیست مرد آن تخت جز سلیمان نیست

همانجا. ص ۱۶۲

بر آن پریروی با من به خوش‌زیبانیها مهربانیها کرد و خوان نهادند و خوردنیها آوردند. سپس مطرب و ساقی آمدند و پایکوبیها کردند:

چون ز پاکوفتن برآسودند دستبردی به باده بنمودند

من به نیروی عشق و مستی با او عشق باختم و نامش پرسیدم:

گفت من ترک نازنین اندام نازنین ترکاز دارم نام

گفتم از همدمی و همکیشی نامها را به هم بود خویشی

ترکاز است نامت این عجب است ترکازی مرا همین لقب است

خیز تا ترک‌وار درتازیم
قوت جان از می مغانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست

...

چون که بر گنج بوسه بارم داد

...

گفت امشب به بوسه قانع باش
چون بدانجا رسی که نتوانی
زین کنیزان که هر یکی ماهی است

...

کندت دلبری و دلداری
آتش را ز جوش بنشانند
گر دگر شب عروس نو خواهی

هندوان را در آتش اندازیم
نقل و می نوش عاشقانه کنیم
نقل بر خوان نهم و می بر دست

من یکی خواستم هزارم داد

بیش از این رنگ آسمان متراش
کز طبیعت عنان بگردانی
شب عشاق را سحرگاهی است

هم عروسی و هم پرستاری
آبی از بهر جوی ما ماند
دهمت بر مراد خود شاهی

همانجا. ص ۶۵ - ۱۶۴

آن پریرو سپس کنیزکی را که در خورد مهربانی دید و در دلبری و نازکشی یگانه بود

به من سپرد:

سر به بالین بستر آوردیم هر دو برها به بر درآوردیم

...

صدفی مهرسته بر سر او مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا گاه روز در پُرش من مینماید کافور و مشک بستر من

همانجا. ص ۱۶۷

آن پری رخسار رفت و من:

خفتم از وقت صبح تا گه شام سربرآوردم از عماری خواب
بخت بیدار و خواجه خفته به کام بنشستم چو سبزه بر لب آب

لعبتان عشرت‌ساز بازآمدند و تختی از زر بر بساط گل و سبزه نهادند، و آن عروس
بنمایی که از عاشقان، شکیبایی می‌برد بر تخت قرار گرفت و مرا بازخواند و پیش خود نشاند:

در سر آمد نشاط سرمستی عشق با باده کرد همدستی
ترک من رحمت آشکارا کرد هندوی خویش را مدارا کرد

...

دست بردم چو زلف در کمرش درکشیدم چو عاشقان به برش

گفت هان وقت بی‌قراری نیست

شب شب زینهارخواری نیست

همانجا. ص ۶۹ - ۱۶۸

هر چند از او خواهش کردم چاره من کند و کامم برآورد، گفت در آرزو را امشب به روی خود ببند و شکبیا باش. یکی از آن لمبتان را به من بخشید تا آتشم فرو نماند.

رفتم آن شب چنان که عادت بود
وان شبم کام دل زیادت بود
چون روز برآمد در تمنای شب بودم تا با شکرلی گلرخ کام برآورم. چند گاه روزگارم بدین گونه گذشت: روز به باغ بودم و شب در بهشت و هر کامم روا بود. از وعده ماه سی شب گذشت.

شورشی باز در جهان افتاد

بانگ زیور بر آسمان افتاد

وان کنیزان به رسم پیشینه

سیب در دست و نار در سینه

آمدند آن سریر بنهادند

حلقه بستند و حلق بگشادند

آمد آن ماه آفتاب‌نشان

در بر افکنده زلف مشک‌فشان

همانجا. ص ۱۷۳

شاه شکرلبان به یاران خود گفت مرا به نزد او برند.

باز خویان به ناز بردندم

به خداوند خود سپردندم

چون مرا دید مهربان برخاست

کرد بر دست راست جایم راست

خدمتش کردم و نشستم شاد

آرزوی گذشته آمد یاد

همانجا. ص ۱۷۳

چون بساط نشاط گسترده شد و از کف ساقیان باده‌ها نوشیدیم، دست‌درازی آغاز نهادم.

چون چنان دید ماه زیبای چهرم

دست بر دست من نهاد به مهر

بوسه زد دستم آن ستیزه‌خور

تا ز گنجینه دست کردم دور

گفت بر گنج بسته دست میاز

کر غرض کوتاه است دست دراز

...

صبر کن کآن توست خرمابن

تا به خرما رسی شتاب مکن

...

گفتم ای آفتاب گلشن من

چشمه نور و چشم روشن من

...

می‌نمایی به تشنه آب شکر

گویی آنگه که لب بدوز و مخور

همانجا. ص ۱۷۴

خواهش بسیار کردم و زاری نمودم و گفتم که جانم به لب رسیده است و می‌ترسم

روزگارم امان ندهد.

چاره‌ای کن که غم رسیده کسم
تا یک امشب به کام دل برسم
آن ماهرو چون بی‌قراری مرا دید
گفت: ناز تو گر به جان بود بکشم، و هر چه بنخواهی
برآورده می‌سازم:

لیکن این آرزو که می‌گویی
دیر یابی و زود می‌جویی
گر بر آید بهشتی از خاری
آید از چون منی چنین کاری

...

بستان هر چه از منت کام است
جز یکی آرزو که آن خام است
رخ تو را، لب تو را و سینه تو را
جز درِی، آن دگر خزینه تو را

همانجا. ص ۱۷۶

اگر جز این می‌خواهی و دل تو از باده گرم شده است، ساقی زیبارویی تو را می‌بخشم:
تا از او کام خویش برداری
چون فریب زبان او را دیدم، هر چند کوشیدم و خواهشها درفرودم و گفتم اگر سر آن
داری خون من بریزی، بریز؛ چون سود نکرد، از جوش خون و آتش مغز بر آن شکوفه نغز حمله
بردم تا کام خود برآورم. لابه‌ها کرد و مهلت خواست و:

خورد سوگند کاین خزینه تو راست
امشب امید و کام دل فرداست

...

صبر کردن شبی محالی نیست
آخر امشب شبی است سالی نیست
او هر چه گفت، من چون دشته تیز در او آویختم و از چُستی بند بسته او را سست کردم:
چون که دید او ستیزه کاری من گاه علوم انسانی ناشکیبایی تو و بی‌قراری من
گفت یک لحظه دیده را در بند تا گشایم درِ خزینه قند

...

من به شیرینی بهانه او
چون یکی لحظه مهلتش دادم
کردم آهنگ بر امید شکار
چون که سوی عروس خود دیدم
هیچکس گرد من نه از زن و مرد
دیده بریستم از خزانه او
گفت بگشای دیده بگشادم
تا در آرم عروس را به کنار
خویشتن را در آن سید دیدم
مونسم آه گرم و بادی سرد

همانجا. ص ۸۰ - ۱۷۹

در این وسوسه‌ها بودم که خود را در سید دیدم. آن دوست رسن از بند گشاد و مرا از
ستون به زیر آورد:

گفت اگر گفتمی تو را صد سال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت
من در این جوش گرم جوشیدم
من از او درخواستم تا پرندی سیاه نزد من آورد.
من که شاه سیاهپوشانم
کز چنان پخته آرزوی به کام

باورت نامدی حقیقت حال
این چنین قصه با که شاید گفت
وز تظلم سیاه پوشیدم
چون سیه ابر ازان خروشانم
دور گشتم به آرزوی خام
همانجا. ص ۱۸۰

*

در سیاهی شکوه دارد ماه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست
...
هفت رنگ است زیر هفت اورنگ

چتر سلطان از آن کنند سیاه
داس ماهی چو پشت ماهی نیست
...
نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چون که بانوی هند با بهرام
شه بر آن گفته آفرینها گفت

بازپرداخت این فسانه تمام
در کنارش گرفت و شاد بخفت

همانجا. ص ۱۸۱

منابع این گفتار:

هفت پیکر: با حواشی و شرح لغات و ابیات... وحید دستگردی / تحلیل هفت پیکر نظامی.
دکتر محمد معین. دانشگاه تهران. ۱۳۳۸ / جشن نامه استاد مدرس رضوی. زیر نظر دکتر ضیاء الدین
سجادی / الفهرست محمد بن اسحاق ندیم، متن عربی. چاپ رضا تجدد / ترجمه فارسی از رضا تجدد
...